

مروری بر "منطق و وجود" اثر جان هیپولیت

ژیل دولوز

مترجم: شروین طاهری



پیدایش، تکوین و ساختار فنومنولوژی روح هگل قوام بخش و حافظ تمامی تفاسیر هگل بود. اما مقصود و هدف از نگارش این کتاب تازه (منطق و وجود) بسیار متفاوت است. مسئله‌ی (هیپولیت در این کتاب قراردادن منطق، فنومنولوژی و دایره المعارف فلسفی (هگل) بر پایه‌ی ایده‌ها و تصورات معین و نقطه نظرات مشخص است. فلسفه تنها می‌تواند هستی‌شناسی^۱ باشد و قادر نیست چیز دیگری شود، اما این‌جا نه هستی‌شناسی مبتنی بر ماهیت یا ذات^۲ بلکه تنها هستی‌شناسی مبتنی بر معانی^۳ مد نظر قرار دارد.

آن طور که در آنجا (در کتاب مذکور) دیده می‌شود، درون مایه‌ی این کتاب اصیل بر اساسی بسیار قدرتمند تشکیل یافته است. این که فلسفه همان هستی‌شناسی است، در ابتدا به معنای تمایز کلی آن با انسان‌شناسی^۴ است. انسان‌شناسی بدنال طرح پرسش و مباحثه در باره‌ی انسان است. در این نوع تحلیل، نوعی گفتمان تجربی در باب انسان، انگاشته

در نزد کانت، ذهنیت صیوروت اصول دگرگونی‌ها است که، ابداع ضروری و ذاتی نیست. آگاهی انتقادی، "واکنش به خود دانش از طریق مراجعه به وجود شیء در خود است" (p ۷۶). بدین ترتیب کانت خود را به فراسوی این‌همانی فاعل شناسا و متعلق شناسایی می‌افکند اما متعلق که فاقد ارتباط با سوژه است. این حد نهایت این‌همانی حاصل از سنتز در تصورات است که مفروض در هستی‌شناسی نیست. کانت به آن سوی امر تجربی و روانی راه می

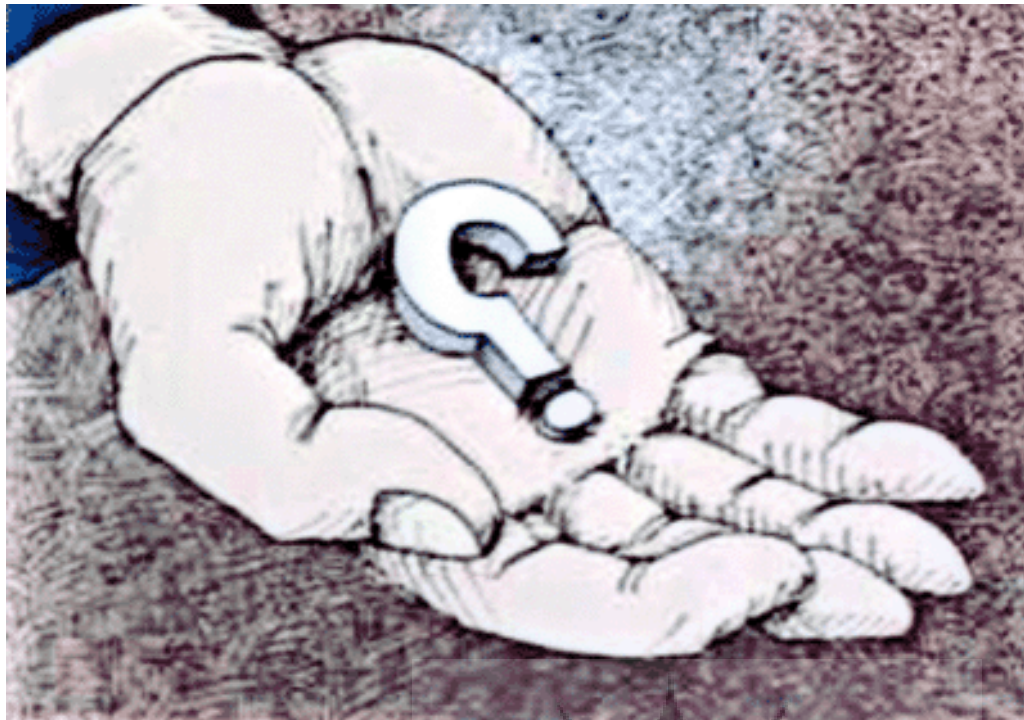
گرای^۷ راجع می‌گردد و فرمالیسم نیز تنها به تجربه باوری ارجاع می‌دهد. آگاهی تجربی آن "آگاهی که بی واسطه، مقارن هستی پیشا وجود و واگذاری واکنش به آن چه ذهنیت خوانده می‌شود است" (p ۷۶). ذهنیت^۸ مورد عمل واقع کردن، "به مثابه‌ی یک روی داد و انسان‌شناسی" ترکیب کننده‌ی "آن به مثابه "علم" آن خواهد بود.

7 formalism
8 Subjectivity

شده که گوینده در آن از متعلق گفت‌وگو منفک است. تفکر در سویی و هستی در سویی دیگر. در این مسیر آنچه از معرفت اخذ می‌گردد، نوعی جنبش^۵ (کنش) است، اما نه جنبشی (کنشی) به سوی موضوع. که در آن صورت در خارج از آن باقی می‌ماند. معرفت در واقع قدرت انتزاع کردن^۶ است و باز نمودی از خارج و صوری است. بنابراین، تجربه باوری به صورت

5 movement
6 abstraction

- 1 ontology
- 2 essence
- 3 sense
- 4 Anthropology



پیماید، اما در حصار انسان‌شناسی باقی می‌ماند. تا آن زمان که تعیین بخش ذهنیت است، امکان گذر از انسان‌شناسی وجود ندارد.

آیا ضرورتی برای ترک انسان‌شناسی هست؟ و چه‌گونه ممکن است؟ این دو پرسش مانند هم‌اند: معنای ترک کردن آن، همانا ضرورتی برای ترکش است. کانت در حقیقت می‌پنداشت که "آن تفکر مستقر در خودش پیشینی^۹ است. این استقرار در خود و بازتاب‌ها نیز در خود و هم‌چنین این استقرار در خود پیشینی است چرا که تمامیت متعلق برای ساخته شدن امکان شناخت ضروری است. بنابراین برای کانت تفکر و شیئی از یک سنخند، اما این همانندی تنها برای فکر در ارتباط با شیئی وجود دارد و نه برای شیئی به مثابه‌ی وجود در خود. بدینسان هگل علاقه داشت تا به موقعیت اصیل آن‌همانی فرا رود و از پیش فرض کرد که این مقصود در بلندای "امر مطلق" واقع است.

در این معنا، پدیدارشناسی از بازنمودها آغاز می‌شود و آن‌ها را تا رسیدن به معرفت مطلق که به صورت پیش‌بینی در تفکر واقع است پی‌گیری می‌نماید. این مسئله حقیقی است آن‌طور که هیپولیت می‌گوید: "تنها راه تقلیل و برگردانی انسان‌شناسی، کنار گذاری پایه‌های ناسازگار مفروض در معرفت است." (p ۱۵۳) در عین حال معرفت مطلق آن‌گونه که در ابتدا بوده است به همان سان در پایان متحقق نمی‌گردد. این معرفت در هر آن و لحظه حاضر است. در واقع مقولات شاکله‌های آگاهی در وجهی دیگر از زمان هستند. تمایز

منطق هستی در کنار ترتب ناگهان و کوتاه هستی و جوهر در کنار معنا. بدین سان، هیپولیت متوجه‌ی این پیشنهاد مهم منطق هگل است که، در آن جا، جهان مضاعفی وجود ندارد، چرا که در همان زمان خود متافیزیک را به منطق بر می‌گرداند و این تغییر شکل منطق را در معانی مندرج می‌سازد. بدین سان در اینجا هیچ "فراسویی" به معنای "فراسوی" جهان وجود ندارد (چرا که هستی تنها معنا است) و در جهان هیچ فراسوی تفکر ممکن نیست (چرا که هستی فکر کردن در درون خود تفکر است). سرانجام این بدان معنا است که تفکر در خود در جایی فراسوی زبان نیز واقع نیست.

کتاب هیپولیت نوعی واکنش است یعنی، امکان یک گفتمان مطلق است به بخش‌هایی در "ناگفتنی" و شعر که در این دیدگاه ذاتی قلمداد می‌شوند. مردمانی که به این سخنان بی‌اساس توجه

ما چنین باشد، بلکه، بسندگی اش در درون خودش است و این بسندگی از وجود به عنوان جوهری در فراسوی پدیدار اخذ نمی‌گردد، از جهان دومی که در فراسوی^{۱۱} جهان قابل ادراک قرار دارد، بلکه به مثابه‌ی معنای این جهان است. بی‌شک در فلسفه‌ی افلاتون نیز جای‌گزینی معنا با جوهر را می‌توان یافت، زمانی که او به ما نشان می‌دهد که جهان مضاعف^{۱۲} فی‌نفسه ذهنیتی دیالکتیکی است که شکل معنای جهان را بر می‌گرداند. اما این شکل در جهان دیگر دوام نمی‌یابد. در عین حال کانت پایبند نوعی مسئولیت‌پذیری نسبت به اصل جانشینی است، چرا که نقادای جای‌گزین امکانی فرمال در کنار امکان استعلایی است، هستی در امکان در کنار امکان هستی، منطق این‌همانی در کنار سنتز این‌همانی شناسایی

11 beyond

12 second world

خارجی میان بازنمود و هستی، در شکلی دیگر همان تمایز داخلی میان وجود در خود و دیگر اشیاء است. هستی همانند در افتراقش، همانندی در میانجی‌ها است. "وقتی تمایزات آگاهی به درون خویش باز می‌گردند، در آن لحظه در درون خودشان به مثابه‌ی تعیین مفاهیم و به مثابه جریانی ارگانیکی خود - بنیاد^{۱۰} ظاهر می‌گردند" (p ۸۸).

بعضی خواهند گفت: از این تفسیر خدایی خود - بنیاد که معرفت مطلق را به خویشستن باز می‌گرداند، سر بر می‌آورد. آری یکی از راه‌های تفسیر و فهم آن این است، اما در عین حال نحوه‌ی ارتباط هستی و منشا اش نیز در این میان نشان داده می‌شود. هستی برای هیپولیت، جوهر نیست بلکه معنا است. در گفتار وی این جهان بسنده است نه تنها در این که بسندگی اش گفته شود (در لفظ بیاید) و یا برای

10 self-grounded

9 presupposed



می کنند به مانند کسانی اند که ناگفتنی ها را باور کرده اند. چرا که هستی معنا است، شناخت در اشکال دیگر در واقع شناخت نیست. در مسیر درست، معرفت مطلق بسیار نزدیک، بسیار بسیط و ساده است، معرفت به آن چه این جا است. " این جا چیزی مخفی شده در پشت پرده ها وجود ندارد " (ص ۶۰). یا آن طور که هیپولیت می گوید " امر مرموز^{۱۳} این است که هیچ امر رموزی نیست " (ص ۹۰).

اینک مشاهده می کنیم مسئله ای که با قوت برای هیپولیت وجود دارد چیست. اگر هستی شناسی، هستی شناسی معناست و نه هستی شناسی مبتنی بر جوهر، اگر اینجا هیچ جهان مضاعفی وجود ندارد، چه گونه می توان معرفت مطلق را از معرفت منبعث از تجربه تمیز داد؟ آیا ما به ورطه ی انسان شناسی ساده

13 secret

نوعی تضاد^{۱۴} m، هستی شناسی مبتنی بر معنا تمامیت اندیشه در شناختن خود شیء تنها در تعیین یافتگی ها اش است که من^{۱۵} در آنات آن صورت می یابد.

در تجربه و در مطلق، تعقل و هستی به یک دیگر شبیه هستند، اما تمایز^{۱۶} خارجی تفکر و هستی در امر تجربی را به تمایز همانندی^{۱۷} هستی با فصل درونی هستی در هنگامی که فی نفسه^{۱۸} به اندیشه در می آید می گشاید. اما نسبت به آن، در معرفت مطلق در حقیقت تشخیص و تمایز میان این شناخت فی حد ذاته با شناخت تجربی وجود دارد حال آن که این تفاوت فی نفسه، تنها از طریق نفی کردن دانش ناچیز و بی طرف منطقی نا محدود تحقق نمی یابد، برای آن منظور فرض من باید این باشد که تجربه در سویی و معنا در سوی مقابل قرار دارد و این تعاقب و امتداد یکی به دنبال دیگری باید در دیالکتیک پدیدارشناختی^{۱۹} شناسایی گردد.

این ناسازگاری بحث من منطقی و یا صحیح است آن گاه که در فرض من، اول معنا مشخص باشد که چیست و دوم هستی در این ترتیب گویای خودش باشد. در این مبحث، شاکله ی بخصوص این فلسفه می تواند از جهت دیگر تنها یک دور شود. از این منظر، ابتدا می باید نکته ای که هیپولیت از آن بحث می کند و آن این است که این مشکل به آغازگاه فلسفه

- ۱۴ - m در اصطلاح بی نهایت یا متعدد معنای دهد. در زبان لاتین ابتدای عدد ۱۰۰۰ است و تضاد m یعنی تضادی که تابی نهایت امتداد می یابد
- 15 ego
- 16 difference
- 17 identical
- 18 itself
- 19 dialectic of the Phenomenology

باز می گردد و تنها یک مشکل منطقی نیست بلکه مشکلی تعلیمی است، توجه نمود (فصل ۳ - بخش ۳ نگاه شود).

هیپولیت خویشتن را برای این منظور در برابر تمامی انسان شناسی یا هر گونه تفسیر انسان گرا از هگل مستقر می سازد. معرفت مطلق یک بازنمایی انسانی نیست، بلکه بازتابی از مطلق در نوع انسان است.

مطلق جهان مضاعف (دوم) نیست، و همچنان شناخت مطلق در حقیقت متمایز از شناخت تجربی است. به مثابه ی فلسفه ای متمایز با هر گونه انسان شناسی. با این همه، در این دیدگاه، اگر یک نفر بخواهد. در برتری و تمایز قاطعی که هیپولیت میان منطق و پدیدارشناسی نهاده است تامل و بازرسی نماید، آیا ارتباط میان فلسفه ی تاریخ و منطق را ناروشن نخواهد یافت؟ هیپولیت می گوید: مطلق به مثابه ی معنا می شود (در حال شدن است). بی شک، این سیورورت^{۲۰}، یکی شدن تاریخی نیست.

اما، چرا میان سیورورت منطق و تاریخ، تاریخی که این جا متفاوت با هر گونه تشخیص سازی ساده از امر واقع گرفته شده است، ارتباطی وجود دارد؟ ارتباط میان هستی شناسی و انسان تجربی کاملاً معین است، اما این ترتیب در میان هستی شناسی و انسان تاریخی مشخص نشده و اگر هیپولیت اظهار دارد، محدودیت فی نفسه، ناچار است به مطلق بازگردد، آیا خطر آن نیست که انسان شناسی در شکلی دیگر تعریف شود؟

نتیجه گیری هیپولیت باز باقی می ماند، آن خلق راهی برای هستی شناسی واحد است

20 becoming

هیپولیت می تواند ما را شگفت زده کند : آیا ما قادر نیستیم پدیدارشناسی را از طریق تمایز ی که به آن سوی تضاد راه نیابد ساختار بخشیم ؟ چرا که تضاد باید مرحله ای پایین تر از تمایز باشد و نه بالاتر از آن . یا نه این است که تضاد فی نفسه تنها صوری از تمایز پدیدار و انسان شناسی است ؟

در پاسخ هیپولیت متذکر می شود که چنین هستی شناسی ای که بر تمایز محض استوار است ما را به باز نمود صوری و بیرونی محضی باز می گرداند که در نهایت ارایه کننده ی تحلیلی جز هستی شناسی مبتنی بر جوهر نخواهد بود . در عین حال می توان پرسش را در وضعی دیگر طرح نمود : مثلا به این شکل که گفته شود آیا هستی دلالت گر بر خویش است و آن همان تضاد با خودش است ؟ اگر پاسخ ما دال بر صحت آن باشد ، فصول دوم و سوم کتاب هیپولیت که تئوری تضاد به مثابه ی هستی در آن ترسیم گشته ، یعنی تضاد فی نفسه همان مطلق تمایز است ، با فصل نخست (تئوری زبان) و اشاره ی سرتاسر کتاب به فراموشی ، یاد آوری و به گمشدن معنا در تضاد قرار نمی گیرد ؟ آیا مبانی تئوریک بیان گرای وی که تمایز بیان در خودش است و تضاد چهره ی محض پدیدار است برهمنمی خورد ؟

(Endnotes)

1 Review of Jean Hyppolite's
Logique et Existence by Gilles
Deleuze



معنا متفاوتند را رقم می زند بلکه آن در کنار تمایزی محض واقع است بسنده می کنند . این پیش فرض سرانجام ، نه تنها آنات پدیدارشناسی و منطقی را که با بخش وسیعی از کتاب

تغییرپذیری ساده که دیگری در آن در کنار تمایزی محض واقع است بسنده می کنند . این پیش فرض سرانجام ، نه تنها آنات پدیدارشناسی و منطقی را که با



. با این حال ما باید به این امر اشاره کنیم که پایه ها و مبانی این مشکل احتمالا از گذشته و اینک فی حد ذات منطقی مستقر است . به پیروی از هیپولیت. ما فلسفه را آن طور در نظر گرفتیم که چیزی جز معنا نباشد و تنها در شکل هستی شناسی به مثابه ی هستی شناسی " معنا ممکن گردد ، هستی مشابه و تعقل مشابهی در تجربه و مطلق وجودند . این مطلق همانندی هستی و تمایز ، معنا خوانده می شود . اما این نقطه ای است که هیپولیت خود را چون تمامی هگلیان نشان می دهد : هستی می تواند در تمایز این همان باشد اما تنها فراتر از آن تمایزی که حامل او به مطلق است . این یعنی بالاتر بودن از تناقضات و برخورد ها . تمایز نظری است که در آن هستی در ناهمسانی با خودش قرار می گیرد . اشیاء در تضاد با خودشان قرار می گیرند چرا که در هستی داشتن از تمامی امور متمایز اند . این هستی تنها در این تمایز با خویش آشکار است . این باز نمودی فی نفسه است ؛ تنها به وسیله ی باز نموده شدن خویش در امر دیگر (دیگری محض) ، به طوری که دیگری یک امر دیگر باشد . این درونمایه ی پیشرفت هیپولیت از طریق تحلیل سه منطقی : هستی و جوهر و معنا است . هگل بر افلاتون همان گونه که بر لایپنیتز ، اشکال می گرفت که در تحلیلشان قادر به فراروی به این تضاد نیستند و تنها در نزد